

به نام خداوند جان و خرد



# مورهامی برند نام ترا

شعرهای نور محمد نورنیا





# مورها می برند نام ترا

نورمحمد نورتیا

همه حقوق این کتاب محفوظ است.

صفحه آرا: محمد سیاری

طراح جلد: زکفر حسینی

چاپ نخست: ۱۴۰۱

شمارگان: ۱۰۰۰ نسخه

قیمت: ۷۵۰۰۰ تومان

سرشناسه: نورتیا، نورمحمد، ۱۳۶۸ -

عنوان و پدیدآور: مورها می برند نام ترا/شعرهای نورمحمد نورتیا.

مشخصات نشر: رشت: ماه مینو، ۱۴۰۱.

مشخصات ظاهری: ۱۳۲ص.

شابک: ۷-۶۰-۷۵۹۴-۶۲۲-۹۷۸

وضعیت فهرست‌نویسی: فیبا

موضوع: شعر فارسی -- افغانستان -- قرن ۱۴

Persian poetry -- Afghanistan -- 20th century

رده‌بندی کنگره: PIRV۹۹۲

رده‌بندی دیوبنی: ۸۱۱/۶۲

شماره کتابشناسی ملی: ۸۹۳۸۳۶۴

اطلاعات رکورد کتابشناسی: فیبا

## انتشارات ماه‌مینو

رشت، بلوار امام خمینی، بالاتر از میدان

توشیبا، بین کوچه شهید منتظری و رسالت،

مجتمع باران، طبقه اول، واحد ۲ | تلفن: ۰۱۳۳۲۶۲۰۱۸۳

درباره شاعر  
۷

---

سخن ناشر  
۹

---

غزلها  
۱۳

---

رباعیها  
۱۰۷

---

دو بیت  
۱۱۱

---

سپیدها  
۱۱۲



## درباره شاعر

**نورمحمد نورنیا**، زاده (۱۳۶۸) در استان بلخ، یکی از شاعران و نویسندگان معاصر افغانستان است. ادبیات فارسی را تا کارشناسی ارشد در دانشگاه بلخ فراگرفته و اکنون در دانشگاه گیلان، برنامه دکترا را دنبال می‌کند. نورنیا، عضو هیأت علمی دانشگاه سمندگان است. در کنار تدریس ادبیات فارسی، کانون ادبی‌ای به نام «دیگر» را در بلخ بنیاد نهاده که نشست‌های نقد شعر و داستان، و سخن‌رانی به گونه هفته‌وار پیوسته در آن برگزار می‌شود. این کانون، نقدها، شعرها و نوشته‌های پیرامون ادبیات را به نشر هم می‌رساند که تا کنون دو دفتر شعر و یک کتاب نقد، پیشکش خوانندگان کرده است. از نورمحمد نورنیا، دفترهای شعر، کتاب‌های نقد و ادبیات، سخن‌رانی‌ها و مقاله‌های متعدد به نشر رسیده و آرایه گردیده است.

## دفترهای شعر

- پرنده متواتر یک درخت
- مثل گندم
- تقویم کلاغ
- زیر جلد برف می‌بارد
- مرگ‌مرگی
- خم‌شده روی خود

## کتاب‌ها

- بی‌معنایی، رهاشدگی و متن (نقد و نظریه ادبی)
- آشنای غریب (بیدل‌شناسی)
- عطر نم‌ناک سفال (فولکلورشناسی)
- متون تاریخی زبان فارسی

- ویژگی‌های غزل معاصر افغانستان
- پژوهش‌های خاموشی (گزینش، تصحیح و مقدمه‌نویسی شعرهای عبدالرحمن پژواک)

## شماری از مقاله‌ها

- Iqbal, Nietzsche of Islam
- بررسی رابطه بینامتنی «آواز کرک» اخوان با خوش‌باشی حافظی براساس دیدگاه ژنت؛
- مقایسه آفریده‌های زبان تجربی ادبیات عرفانی فارسی و ادبیات فرامدرن سورریالیزم؛
- خوانشی پساساختارگرایانه از داستان «چشم‌های دکمه‌ای من» بیژن نجدی
- نوروز، نه تنها جشن سازگاری با طبیعت

## شماری از سخن‌رانی‌ها

- ادبیات چیست و چه تأثیری بر زندگی دارد؟
- افسون‌شدگی و فقر فرهنگ مطالعه در افغانستان
- جایگاه استاد واصف باختری در ادبیات معاصر افغانستان



## سخن ناشر

زبان، خانه وجود است؛ بنابراین سخن هایدگر، گویشوران یک زبان در هر ظرف جغرافیایی که زیست دارند، باز در بافت بزرگتری به هم می‌پیوندند که جغرافیای معنوی‌شان نامیده می‌شود. ایران و افغانستان، مصادیق روشن این سخن‌اند که اشتراکات فرهنگی و تمدنی دیرینه‌ای دارند؛ چنان‌که در بسیاری از موارد نمی‌توان یکی را از دیگری باز شناخت یا آن‌ها را جدا کرد. اگرچه امروزه دو واحد سیاسی جدا هستند؛ ولی در اساس، یگانه‌اند و این یگانگی در میراث زبانی و فرهنگی مشترک چند هزار ساله به وضوح، مشهود و محفوظ است. شاعران، اندیشه‌ورزان، دانشمندان و... که در یک زبان، به پدیدآوری متون می‌پردازند، نگهدارندگان جغرافیای فرهنگی مشترک هستند. خوشبختانه زبان فارسی از این حیث، سابقه پر بار دارد و در ادبیات معاصر فارسی، همه روزه به دلیل حضور شاعران بر این غنا افزوده می‌شود.

سخن از شعر است و شاعر همان گونه که بر تجربه انسانی تأثیر می‌گذارد، از آن متأثر هم می‌شود و این تأثیر در آثار ادبی به خوبی بروز و نمود دارد. عشق، مضمون دایم‌التکرر شعر فارسی است که هم به صورت شعرها و کتاب‌های مجزا و هم در لابلای مضامین دیگر، حضور گسترده دارد. این، نشان می‌دهد که مضامین عاشقانه در ذهن و زبان مردمان مشرق زمین طبیعی است؛ حتا در سخت‌ترین شرایط زیستی هم وجود خودش را نشان داده و در جنگ‌نامه‌ها هم از گوشه‌هایی سر برآورده است. ارچند ممکن است عجیب بنماید؛ ولی سخت است و مستلزم هنرمندی. تأثیری هم که می‌گذارد، بزرگترین سخنرانان جهان از القای آن تأثیر در زبانی غیر از زبان شعر، عاجزند.

شعرهای نورمحمد نورنیا از جمله همین شعرهاست. دفتر شعری که با هنرمندی به همه چیز پرداخته؛ به: جنگ، «غزذگی زمین از زیر پای آدمی»، بی‌معنایی زندگی و... .

آقای نورنیا از شاعران معاصر افغانستان است که در دو سه سال اخیر در انجمن‌های شعر و نقد ادبی ایران، به ویژه در نشست‌های شعر رشت-گیلان حضور یافته و این، مرآه خجسته ادبی است. انتشارات ماهمینو با نشر دفتر شعرهای آقای نورنیا - که از نام کتاب (مورها می‌برند نام ترا) تا یکایک شعرها، از کشف‌ها و آفریده‌ها سرشارند - نمونه‌ای از شعر فارسی معاصر افغانستان را

به خوانشگر/شاعر ایرانی پیشکش کرده و حلقهٔ وصلی را میان آفرینشگران همزمان، یادآوری می‌کند. شعرهایی که در این دفتر درج شده‌اند، سروده‌های سال‌های پسین شاعرند و بیشترشان در گوش آشناست؛ زیرا در جمع‌ها از خود سرایشگر شنیده شده‌اند.

همانطوری که شعر، یگانگی یافتن شاعر با هستی و چیزهاست و حلول کردن در پدیده‌ها و رویدادها؛ شعرهای این دفتر نیز بیانگر حال‌های سراینده است که بسیاری از انسان‌های دیگر نیز در این تجارب، ممکن است با او به اشتراک برسند و یا کسی در یکی از سروده‌ها یا در بندی/بیتی از یک سروده، خودش را بیابد و بگوید: این منم، یا این ماییم.

نورمحمد نورنیا از: میرایی و رنج انسان، حسرت، «دست در کار جستجو نزدن»، «ز هر جا گذشتن»، عشق و دیگر تجارب ژرف فردی و اتفاقات جمعی سخن به میان آورده. به قول یکی از منتقدان، نورنیا «دلواپس اندیشناک» است و سرگشتگی آدمی در سروده‌هایش از کمیت بالایی برخوردار است. این ممکن است که برآیند نگرش به آوارگی انسان افغانستانی باشد. سرزمینی که به سخن خود شاعر، «دو گام جانب جلو، عقب چهار» می‌رود. تقویت تدریجی باورمندی به امید و به یکبارگی پنبه‌شدن همهٔ ریسیده‌ها که در بیتی از یک غزل نورمحمد نورنیا چنین آمده:

به خشکسال در آتش نشستن امید

به دل نهادن «قوغ» است، آرزوداری

امیدی که قوغ/تکه‌زغال آتش گرفته است؛ اما انگیزهٔ ادامه از تجربه‌های

خواستنی از دست‌رفته، بازسازی می‌شود.

انتشارات ماه‌مینو، این مجموعه شعر را به ادبیات فارسی پیشکش می‌کند و برای طبع جوشان سرایشگرش در آفرینش تصاویر بکر کلامی، پویایی و مانایی تمنا می‌کند.

پر صفحه

خون آن که نوشته‌ست ریخته

خواننده هم کسی ست که

خون نوش می‌کند.



## یک

پل شدیم، امیدوار این که انسان بگذرد  
استخوانی شد که آیا از گلومان بگذرد؟

صحنه پا برجا و بازی در ادامه، ما نگاه  
تا چه مقدار اشک از چشمان وجدان بگذرد

تنگی راه دهن حتا نفس را می کشد  
حرف، هر که می زند باید که از نان بگذرد

غزلها

۱۳

دایماً یک‌سان نباشد حال دوران، این درست  
یک نفر ما را نگه دارد که دوران بگذارد

سختی اندوه در ناروشنی آخر است  
چند نسل از خویش باید تا به پایان بگذرد؟

گرچه با مضمون شعر و باور غالب، کج است  
دوست دارم که در این مصراع، جانان بگذرد.

## دو

نه تاب رفتن و نی حال ماندن است برایم  
و صبح هم که از امروز روشن است برایم

هراسناک گریزندگی زمین است  
دو کفش رنگ پریده که میهن است برایم

شناس نامه بی سرنوشتی است به نامم  
و سرگذشت ز هر جا گذشتن است برایم

غزلها

۱۵

جهان، کشیدن بار حقارت است به پشت و  
دوباره تکیه بر آن بار، کردن است برایم

ز قد شاخه شمشاد، آنچه مانده دریغا  
جنون بید به حال شکستن است برایم

به روزگار رفیقی خیال بازرسیدن  
ز هفت کوه و بیابان گذشتن است برایم

دگر به دست گلی دل نمی‌سپارم؛ چون عشق  
که هرچه هست، غم دل بریدن است برایم.



## سه

تو دست برده‌ای به فراموشی شیم  
چیزی نمانده باز ز موی مرتبم

دیوانگی، مرا به تماشا نشستته و  
سر رفته است تاب دماسنج از تبم

گرگی خیال‌باف نشستته درون شعر  
بنگر که وحشیانه چگونه مودبم

غزل‌ها

۱۷

محروم از آن دو لاله لب می‌کنی مرا  
از داغ خواهش تو لبالب شده لبم

من پرده‌ام غبار گرفته، تو باد باش  
لطفاً مرا برون بتکان که معذبم

چابک‌سوار معرکه نکته‌دانی‌ام  
پیش تو کرده است به گل گیر، مرکبم

گاهی اگر که پنجره را باز می‌کنم  
از سوی گیسوی تو نسیمی ست مطلبم.

## چهار

وقتی که آبله، رژ لبهای یک زن است  
مردی حباببودن انبار سوزن است

باغ انار، اصابت گل به گلولهها  
بر روی فرش سرخ که انگار میهن است

از قحطگاه عاطفه چیزی که ماندنیست  
خاک سیاه کوره سوزان آهن است

غزلها

۱۹

کو لاله‌ای که رد شده باشد بدون داغ؟  
حسرت، عبورنامه در باد رفتن است

من نیستم فروشده در سعی سرکشی  
کوهی که غرق ابر ز سر تا به دامن است

وقتی پرنده را بنویسی، نمی‌پرد  
و ارتباط شعر همین‌گونه با من است

آمد صدای یک نفر از دور دیدمش  
با من نبود، گفتم شاید فرامن است.

## پنج

غرور کاذب یک جهل بامقدمه‌ام  
من از تبار اصیل دچار واهمه‌ام

هزارپاره‌ام و از قبیله‌ام پیداست  
خدا و مزرع تریاک هست لازم‌ام

زبان خشم من الکن‌ترین فاصله‌هاست  
کسی اگر ننشسته‌ست در مفاهمه‌ام

غزل‌ها

۲۱

به جای موی ببین- سیم از شقیقه من  
برون برآمده، بمی ست بین جمجمه ام

ولو که هرچه... زمین جایگاه خوبی نیست  
شگفته روضه رضوان به هر مکالمه ام

که از قلمرو من یک نهال سر نزده  
به باتلاق فرو رفته از اول همه ام.

## شش

حتا اگر ستاره و ماه است زندگی  
شب‌بودنش بدون پگاه است زندگی

تاج است اگر به روی سر دیگران؛ قبول  
بر فرق ما که رفته کلاه است زندگی

دامن‌کشان گذشته گلی، چشم خورده است  
جز خارزار ما، همه راه است زندگی

غزل‌ها

۲۳

در سرزمین نان و نفس، کودکی چی است؟  
یک بیک و چند برس سیاه است زندگی

هرکس که آمده‌ست در این خاک، گفته است:  
کفاره کدام‌گناه است زندگی؟

ما را چه نسبتی‌ست به خورشید و آسمان  
آدم لجن‌سرشته و چاه است زندگی

زندانی است باور زنجیربسته‌ای  
چیزی دگر که نیست، نگاه است زندگی.



## هفت

گیرم اگر حتا نگیری غصه را جدی  
می آید و می گیرد در هر کجا جدی

حال ترا می گیرد این جمع هوا بالا  
پوقانه‌هایی که شده از بادها جدی

هرکس به هر بازی سرش به شکل جدی گرم  
تنها هنر اما ندارد ادعا جدی

غزلها

۲۵

می‌خندی و یک‌عده ارزان می‌فروشدند  
یا می‌شود از خنده‌ات یک آشنا جدی

آقا اگر یک بار هم باشد رعایت کن  
مشکل چه داری این قدر -دیوانه!- با جدی...؟

دنیا همیشه پیش روی کس نمی‌آید  
یک بار در پیشش نایستادی چرا جدی؟

## هشت

گذاشت پنجره را تا اذان بیاید از آن  
پدر کلان به گذر بود اسوهٔ ایمان

نه این که رابطه‌اش گرم با جهان باشد  
به ماه مهر بورزد، به باد، به باران...

من ایستاده‌ام این‌جا خلاف خواسته‌اش  
به دوردست نگاهم شده‌ست سرگردان

غزل‌ها

۲۷

مباد پنجره را گل بگیرد اهریمن  
و زندگی شود از بهر پشمش آویزان

مباد جفت بگیرد گوزن در جنگل  
مباد بچه برون آرد از دهان پستان

سر زمین به سلامت که با تمام گناه  
هنوز رابطه‌اش تیره نیست با انسان

مرا سکوت نمایید، درد مشترکم  
که تا فرو بروم از گلوی تان با نان.

## نه

به دام دار مکافات بی خبر آهو  
و خم به سوی علف کرده است سر آهو

و لقمه لقمه خود را به ترس برده فرو  
به پشت پا زده آرام را دگر آهو

هنوز بسته این سبزرنگ بی لذت  
نشسته که چه شود، گاو آهو، خر آهو

غزلها

۲۹

چو میهمان همیشه نخوانده‌اش مرگ است  
برای این ز همه جاست در گذر آهو

همان قدر که جهان از کفش گریخته است  
دویده از پی او بیش و بیش تر آهو

دقیق مثل درختی به دست‌های خزان  
نفس کشیده همین‌گونه در خطر آهو

به مهربانی خلقت، همیشه گرگان گرگ...  
و خلق گشته برای فرار هر آهو

خلاصه هرچه که بر او گذشته، عیبی نیست  
چرا که گرگ نبوده و یا بشر آهو.

سرچشمه‌های ابرها بودیم  
تا در حصار ببرها بودیم

سوزن نخورده در حباب ما  
خاموش لای صبرها بودیم

حتا به پشت مژه‌های خود  
در میله‌های جبرها بودیم

غزلها

۳۱

ما بی‌خبر از رسم گل‌دادن  
پژمرده بین قبرها بودیم

در گوش شب از روز گفتیم و  
در باورش از گبرها بودیم

گاهی غزل گفتیم و گاهی هم  
گفتیم: کاش از ببرها بودیم.



## یازده

به هیچ‌حال نمانی، زمان نداشته باشی  
و باد باد بگرددی، مکان نداشته باشی

تو در تمام جهان‌های سرخ و سبز، نگاهی-  
کنی و بگذری؛ اما جهان نداشته باشی

کجا برای تو آرامش و قرار بیارد؟!  
درون لاک خودت که امان نداشته باشی

غزل‌ها

۳۳

وطن خلاصه شود در تن زنی و چنان او  
بماند و برود که گمان نداشته باشی

برای اینکه ترا به فراموشی برساند  
به قدر خیزی لب شوکران نداشته باشی

پرنده‌وار خودت را به ماهیان بسپاری  
و روی آب بیایی، تکان نداشته باشی.

## دوازده

غمی بزرگ‌تر از در گلو بیاید هست  
و مانده‌ام که بمانم کدام سر را دست

یکی دو تا که نه، هر روز جای آب و غذا  
شکست شیشه و بر روی سفره سنگ نشست

به ترس رد شده یا رفته با امید از دست  
حمل نه، ثور نه، جوزا نه، کل سه صد و شست...

غزل‌ها

۳۵

مگو که دار مکافات هست، ما دیدیم  
کدام روز سر ظالمی به سنگ شکست؟

خمیده می‌رود این‌خلق بس که گفته شده:  
خمیده بگذر از درگاه‌ای که باشد پست

دگر به گوشم از امید، هیچ‌چیز مگو  
سخن چه بر در و دیوار گفته‌ای چه به مست.

## سيزده

به روی نام خودت خط بزن، به راه بیفت  
به چاه هم که بیفتی، برو به چاه بیفت

ز دود، دور برو یک دقیقه هم که شود  
سوار باد شو و در میان ماه بیفت

ز کوه رد شده‌ای، سیم خاردار چی است!  
ز کوه‌بودن خود تا شو و چو گاه بیفت

غزل‌ها

۳۷

عبور می‌کند از پیش چشم تو یک روز  
سر تمام گذشته به قاه‌قاه بیفت

بشوی دست ز گل‌دادن دوباره باغ  
به ریشه‌داری خود هم در اشتباه بیفت

اگر به زور، زمین دور خویش می‌چرخد  
اگر که حلقه شوی، دست پادشاه بیفت.

## چهارده

پر سوزن سراسر این سگ  
باز لم داده در کنار سرک

انتظار چه چیز را دارد؟  
پاش داده به روی زخم نمک

صورت خنده روی رخسارش  
به چه امید می‌زند دلکک؟

غزلها

۳۹

غصه، مشروب، مستی غمگین  
غرق در جزوهای لاینفک

باز از دارکوب برگشته  
این گلوی گره‌شده با شک

بند از بند نعشش افتاده  
رویش از بس که ریخته آهک

مثل اعصاب‌خردی خانه  
مثل از کارماندن فندک

داغ خورشید را گرفته به پشت  
سایه می‌رفت مثل یک لک‌لک

گل خشکی‌ست زندگی در دشت  
جای آب نخورده خورده ترک.



## پانزده

ما را چه که دنیا به کجا هست ستونش  
درمانده‌تر از ما چه کسی بوده زیونش؟

موران و سرهم‌شدن خوشه گندم  
و باد که پیوسته نموده‌ست نگونش

آرام ندارد؛ نه بدون تو؛ نه با تو  
بیرون بلا خوب‌تر ای عشق - درونش؟

غزل‌ها

۴۱

بی‌تابی صد ساله به همراه خودش داشت  
یک لحظه اگر از نظرم رفت بدونش

دل نیست، یکی ظالم معتاد به خون است  
خون‌خوار همان بس که فرو خفته به خونش

یک عمر فقط داشت به خود فلسفه می‌گفت  
انگار که بیرون نمی‌آمد ز جنونش.

## شانزده

نبض تو گردش زمانم هست  
بین دستانت آسمانم هست

پای در دامن خود آوردم  
دور دامن تو جهانم هست

روزهایی که نیستی، چون تیر  
ردشده یادت از میانم هست

غزرها  
۴۳

آتش بازوان عربانت  
در کف دست ناتوانم هست

زیر ابر سکوت و تنهایی  
حرف تو سقف و سایه بانم هست

پادشاه، مرا نمی‌پرسی  
لطف تو برگه امانم هست

آفتابی برون می‌آید از آن  
پرخیالات تو دهانم هست

دست که پیش می‌کنم به غزل  
خاطرات تو در بیانم هست

فرصت عشق، صرف داوری‌اش  
بی‌گمان خارج از گمانم هست

گلم استی و من که گلانم  
ریشه‌هایت در استخوانم هست.

## هفده

که تا نریخته خون، گندمی از آن بیرون-  
نیامده، چه زمینی ست از زمان بیرون!

درازدستی ما را جواب داد آتش  
از این تنور که آمد به جای نان بیرون

سپاس آتش نخورده به جای می آرد  
شده ست از دهن سوخته، زبان بیرون

غزلها

۴۵

تپیده بود زمانی به زیر خاکستر  
دوباره باد وزید و شد استخوان بیرون

فرار می‌کنی، آواز «ایست!» می‌آید  
همیشه کرده یکی پشت تو کمان بیرون

بیرون می‌آیی و اما چه وقت؟ روشن نیست  
از این جهنم که آمده جهان بیرون

و خنده بر لب تو می‌شکوفد آن گاهی  
که رفته باشم از یاد آسمان بیرون

تو با تمام هرآنچه که اتفاق افتاد  
همیشه در دلم استی و از گمان بیرون.

## هجده

به شادمانی اگر که قرارداد ندارد  
چه فرق دارد اگر که نگاه شاد ندارد؟

کی گفته است که دنیا تمام می شود امروز؟  
کی گفته است که پروردگار، داد ندارد؟

به خنده یخن فقر می خورم سوگندی  
که این دریدگی امکان امتداد ندارد

غزله‌ها

۴۷

نه این که سست بداند زمین ریشه خود را  
درخت از اول به باد اعتماد ندارد

درون دایره‌ای بسته پای شادی خود را  
به جز همین، صفتی دیگر اعتیاد ندارد

کمی به پهلوی خود، لحظه‌ای مقابل خود هست  
کدام جانوری دیگر این قدر تضاد ندارد

چه زود می‌گذرد می‌رود به خاطره‌ای آه  
به خاطری که دگر هیچ چیز را به یاد ندارد.



## نوزده

مهی غلیظ پراکنده روی دامن کوهم  
که پاره می‌شود از یک نسیم نرم، شکوهم

به جز طواف در اطراف دامن گلی انگار  
نبرده‌ام من از آرامش و قرار که بو هم

سکوت گرچه به ظاهر، نشان جمع‌گریزی‌ست  
ولی نشسته به سنگینی خیالش کوهم

غزل‌ها

۴۹

به هر بهانه ممکن نگاه کرده‌ام، او نیست  
و مانده‌ام به تعجب که من هزارسپوحم؟

تناقضی‌ست چه روشن به یخ‌گرفتن رودی  
کجا گریخته باشد به امتدادش روحم!

به هر کجا که رسیدم، گذشته بودم و گفتند—  
که کوله‌بار به دوشش میان جمع بود او هم.

## بیست

دلیل‌های کنار تو ماندنم کم نیست  
تو هم نمی‌شنوی، حال گفتنش هم نیست

نخورد تیر نهایی «دوستت دارم»  
گلولهٔ دگری هم که در خشابم نیست

بیا میان دو تا انفجار خوش باشیم  
که هیچ ثانیه خالی ز وحشت بهم نیست

غزل‌ها

۵۱

یگانه خانه امن است گرم آغوشت  
جهان، درش به رخ هیچ غصه، محکم نیست

به خواب هم که فتادم پی‌اش، نشد پیدا  
به هرچه جمع که رفتم پیاله سم نیست

حوا میان جهنم ستاده است به پا  
سراغ حور گرفته مگر، که آدم نیست

و کاش جنگ بمیرد میان این همه جنگ  
و یا به چشم‌زدن کاش گردد عالم نیست.

## بیست و یک

از چه کس گیریم بعد از مردن خود جزیه را  
زندگی مرگ است، بنویسید این یک وصیه را

این زیارت نیست، این ملک است، بس دیگر گره  
هرکسی که آمده، پیچیده کرده قضیه را

من مسلمانم؛ ولی اشکال دارد کار من  
حور دنیا برده است از یاد، یار نسیه را

غزلها

۵۳

اسب من هر جا که پهلو زد، نمی‌خیزد ز خاک  
جمع باید کرد آخر دامن این خزیه را

تا که بگذارم غزل را روی دوش خانمی  
قافیه سنگین شده آرید سلطان رضیه را-

چندسالی می‌شود که شهر از من دور کرد  
تازگی‌های نسیم صبح‌های «قریه» را.

## بیست و دو

که با بهانه و یا بی‌بهانه شعر بگویم  
من آفریده شدم از زمانه شعر بگویم

من آفریده شدم با دو تا نگاه پریشان  
که دست را بگذارم به چانه شعر بگویم

همیشه فندق‌کی آماده زیر سیگار است  
برای این که بگیرم زبانه شعر بگویم

غزل‌ها

۵۵

همیشه شاعر، مشغول کشتن چیزی است  
که از چه زود بنالم و یا نه شعر بگویم

دوباره خالی و سه‌باره پرشدن از نو  
چه مسخره‌ست که در این میانه شعر بگویم

یکی دعا و یکی گریه کرد، من گفتم:  
برای ماندن بارم ز شانه، شعر بگویم

برای این که شود حال کشورم بهتر  
مرا بمان که فقط عاشقانه شعر بگویم.



## بیست و سه

نیست یک حنجره روی به افغانستان  
بسته هر پنجره روی به افغانستان

ماه، نان است به درگیری دامن گیران  
آه از این منظره روی به افغانستان

رفته بیرون که مگر از دم چاقو گذرد  
ایستاده بره‌ای روی به افغانستان

غزل‌ها

۵۷

رفته تا رابطهٔ خونی مذهب باشد  
مرد خورده چرهٔ روی به افغانستان

آن طرف مقبره‌ها روی به هر جای جهان  
این طرف مقبره‌ای روی به افغانستان

تا به کی مقصد یورش‌گری کفتاران  
پر از آهو درهٔ روی به افغانستان؟

بلخ چون شعلهٔ شمعی سر میزم پرپر  
پشت این پنجرهٔ روی به افغانستان.

## بیست و چهار

به روی شاخهٔ خود مست در ترانه‌اش است  
پرندهای که به یاد تو آشیانه‌اش است

وطن‌ترین من آغوش توست، تنگش کن  
مسافر تن تو که میان خانه‌اش است

جهان نهاد شروری‌ست، هر چه می‌خواهی  
نشسته حرف گلوله در استوانه‌اش است

غزلها

۵۹

کم است فرصت شادی آدمی داریم  
یکی همیشه نشسته به زیر چانه‌اش است

گذاشته چه کسی تخم غصه در گل ما  
که هر چه می‌نگرم تازه‌تر جوانه‌اش است؟

دلی به دست گرفتن زمان نمی‌طلبد  
که هر دقیقه مهیا شود، زمانه‌اش است

بگیر ماهی بیرون آمده را  
به روی خاک همین آخرین تکانه‌اش است

قرار نیست قناعت دهد کسی را شعر  
زبان حال مرا این غزل زبانه‌اش است.

## بیست و پنج

عشق را مانده، به جایش عشقه پیچان می خورد  
گاو ملک گشنه ام خار مغیلان می خورد

سر به سنگ آورده صحرای خشم و شهوتم  
موی پیشانیم را خاک بیابان می خورد

«کشت من خشک است» در پهلوی کشت دیگران  
گل، گلوله هر کجا از لقمه نان می خورد

روی دوشش پای مانده می‌رود بالا مگر  
حسرت مستی دهقان را چرا خان می‌خورد؟

جیب مردم را پر از گردوی خالی می‌کند  
هرکسی سوگند بر آیین و ایمان می‌خورد

هیچ‌گاهی سبزه از خاک کف دستی نرست  
گنج بادآورده را بازوی عصیان می‌خورد.

## بیست و شش

لبخند لاله‌زار، ترا دارد  
خندیدن انار ترا دارد

پیداست سال خوب از آغازش  
سالی که در بهار ترا دارد

غزل‌ها  
۶۳

ممنون روزگار نباید بود؟  
وقتی که روزگار ترا دارد

از بی‌شمار خواسته‌ام بهتر  
که جای بی‌شمار ترا دارد

در زندگی خویش چه کم دارد-  
آن کس که در کنار ترا دارد؟

ای کاش مشیت مختصری بودم  
از خاک آن دیار... ترا دارد.



## بیست و هفت

چه ربط دارد با دین، شروع فروردین؟  
مگر که دشمن شادی مردم است آیین؟

که در برابر از نو دوباره رویدن  
نموده‌اند برهنه همیشه دشنه کین

کی گفته است که: انسان پدید آمده تا-  
که هم خلاف زمان باشد، هم بالای زمین؟

غزلها

۶۵

کی کرده است مکلف که آدمی باشد  
پیام‌آور تشویش و راوی غمگین؟

برای چیست پس این مهربانی و رحمت؟  
برای چیست پس این خنده بر رخ مسکین؟

مگر نه این است، هرکس حکایتی دارد؟  
حکایت کی درست است: از آن و یا از این؟

اگر که ریشه نگیرد به ریگ‌زاری گل  
نباید هیچ کجایی شود ز گل، رنگین؟

## بیست و هشت

چیست در چشم کسی که نشد عاشق، گل سرخ؟  
بره‌ای را علفی به ز شقایق، گل سرخ!

بره‌ای که همه در دشت اجانب بوده  
و نرویده در آن دشت ز سابق گل سرخ

«این که گویند به نوروز نیاید امسال»  
حکم رویش نپذیرد به چه منطق گل سرخ؟

غزل‌ها

۶۷

گل لبخندش اگر رفته ز بادی برباد  
بنشیند همهٔ عمر به هق هق گل سرخ؟

من که تا باد بهار از نفسم می‌گذرد  
با توام هر قدمی هم‌سفر شق گل سرخ

گل سرخم، گل سرخم، نرسد روزی که  
سال نو آید و پشت تو شوم دق گل سرخ!

## بیست و نه

به بلخ بودم اگر که بهار خواسته بودم  
هزارسال پس از انتظار خواسته بودم

پرنده‌های پراکنده را به فصل گل سرخ  
رها به دشت جنوب مزار خواسته بودم

که تا عبور کند از سرم قدم زده، خود را  
شقایقی سر راه نگار خواسته بودم

غزل‌ها

۶۹

که تا رها بکنم خویش را و بگیرد  
مرا دویده بغل کرده یار خواسته بودم

گذشته بودم از نام و از زبان و زمینم  
نه افتخار و نه هم اقتدار خواسته بودم

به یک تنفس آزاد، شاد بوده‌ام از او  
حقیر خواسته‌ای از دیار خواسته بودم

به روی نان بگذارند، سگ قبول ندارد  
مگر چه چیز من از روزگار خواسته بودم؟

## سی

در جاده سایه‌ایست که با سر روانه است  
من نیستم، یک آدم دیگر روانه است

افتاده در پیاده‌رو ذهن او به راه  
رود گلی که سمت صنوبر روانه است

غزل‌ها

۷۱

زود از چه چیز شعر بگویند؟

کلافگی

در باد مثل یک گل پرپر روانه است

از هر کسی گذشته به دیگر رسیده است  
روز بدی که سوی برادر روانه است۔

تکلیف مست بودن انسان چه می شود؟  
با این قدر که این بر و اون بر روانه است

باران و روز اول اسفند و بی قرار  
او شعر گفته جانب دلبر روانه است.



## سی و یک

حتا که کوچ کرده ز کلکینات آفتاب  
تو روشنی پرستی و آیینات آفتاب

شب تا چه وقت چشم ترا تار می کند؟  
پیداست از نگاه جهان بینات آفتاب

در تو هزار مزرعه گل، آفتابخواه  
سر می زند به خاطر تسکینات آفتاب

غزلها

۷۳

ققنوس وار می‌کند از رود خون طلوع  
ای خاک، از هزینۀ سنگینات آفتاب

یک عمر دیده رد شده‌ای برخلاف میل  
حالا می‌آیم از دل غمگینات آفتاب

از ما بگو به سایه که چیزی نمانده بر  
ظهری که می‌نشانند بر زینات آفتاب

آنگاه در مغارۀ خود می‌بری پناه  
می‌تابد آن زمان که بر آیینات آفتاب.

## سی و دو

بسته چه کسی زین و جلو، بارگی ام را؟  
بی باوری ترک به یک بارگی ام را

خورشید کجا می کشد این قدر به خواری  
بر خاک سیه، سایه بی چارگی ام را؟

آواره تر از من چه کسی هست که امید  
چسپیده فقط جانب آوارگی ام را؟

غزلها

۷۵

باور کند احمق مگر این را که بدوزد  
آن دست که افزوده یخن پارگی ام را

«از ضعف به هر جا که فتادیم، وطن شد»  
ای یار! ببین خصلت بی کارگی ام را.

## سی و سه

دوباره برف در آن سوی شیشه می بارد  
ترا به یادم، باد گزنده می آرد

غزلها

که مثل آدم برفی پر است دور و برت  
«کسی رفیق خود آیا ترا می انگارد؟»

۷۷

جز آب گشتن بیهوده آفریده شدن  
جهان به آدم برفی چه معنی ای دارد؟

هوای گرگ‌شدن داشتیم، دی‌ماه است  
دوباره در دلم این کارد، زخم می‌کارد

که صبح روز دگر آفتاب می‌آید  
خیال آدم برفی مرا می‌آزارد.

## سی و چهار

سلام‌های مجازی، جواب‌های مجازی  
دروغ‌های حقیقی، نقاب‌های مجازی

هنوز مثل گذشته به دست، پنجره‌هایی  
کشوده‌ایم به سوی حساب‌های مجازی

چه مردمان نجیبی! برای خلق گرسنه  
که می‌دهند چه نان و چه آب‌های مجازی

غزل‌ها

۷۹

رسیده‌اند به آزادی سکوت و تحمل  
ربات‌های گرفتار انتخاب‌های مجازی

گلوله چیز بدی هست، جاده جای بدی هست  
و عاقلانه همین انقلاب‌های مجازی

برای هر که معین وظیفه‌ای و به من هم  
همیشه غرق شدن در کتاب‌های مجازی

نه حافظانه به رندی، به تلخ‌کامی خیام  
نشسته‌ام که بنوشم شراب‌های مجازی

نشسته‌ام که چه اندازه کشته کند بسازد  
جلوی تیغ ستم را (چه خواب‌های حقیقی!)

چه جمع‌های پراکنده، فردهای پریشان  
تمام شهر اسیر عذاب‌های «الهی».



## سی و پنج

جز باد که دویدن هرجایی ترا  
دیده چه کس هدیره آبایی ترا؟

روشن نکرد مثل در خانه هیچ جای  
تکلیف بی‌قراری بینایی ترا

با خنده هرکه از دم رویت گذشت، داشت-  
قصد زیادکردن تنهایی ترا

غزلها

۸۱

غیر از غبار پنجره ارتباطها  
کی دیده است وضع تماشایی ترا؟

امروز هم به پوچی دنیا اضافه شد  
افزود باز تیرگی چایی ترا.

## سی و شش

چهارشنبه سوری عرفان

درست مثل خود این انار، دل خون است  
تبسم گل سرخ مزار دل خون است

شب شکست سیاهی ست، ماه من امشب  
کنار سفره به یاد دیار، دل خون است

هم آن که مانده در آن و هم آن که رفته از آن  
یک عالم آدم از این روزگار دل خون است

به چارسویم - ارچند- رشت می رقصد  
ولی مقابل من قندهار دل خون است

مرا از این همه شادی دریغ می آید  
مگر چه کار توان کرد؟  
یار دل خون است.

## سی و هفت

فکر کردیم تمام است؛ مگر بر ما هم-  
رفت از آن گونه که رفته‌ست به دیگرها هم

دست در گوش نهادیم و چنان داد زدیم  
ناگهان لال شد از غصه ما دنیا هم

گور در گور اگر دور فتادیم از هم  
دور بودیم که بودیم ولو یک‌جا هم

غزل‌ها

۸۵

سال‌ها شعر نوشتیم در آن‌خاکی که  
خاک خورده‌ست در آن، خانهٔ مولانا هم

من که هر بار پرستو شده‌ام، رد شده است  
با شتابی هیجان‌بار، بهار از راهم

عمر لبخند من و توست که در کوتاهی  
مثل آن نیست دگر یک قصهٔ «کوتاه» هم.

## سی و هشت

دو گام جانب جلو، عقب چهار می‌رود  
چنین که اسب بی‌لگام این دیار می‌رود

به جای مانده استخوان و چند آتش آشیان  
دو پای جانور مگر دوباره غار می‌رود؟!

عصا فقط به قصه‌ها بدل شده به ازدها  
از آستین ما برون همیشه مار می‌رود

غزل‌ها

۸۷

نشسته‌ام در آتش جهنمی که دوستان  
یکی پیاده می‌رود، یکی سوار می‌رود

ز کار رفته دست و من به این گمان که باز هم  
شروع راه ناگهان ز دست، کار می‌رود

تمام عمر من فقط به عشق و شعر صرف شد  
از آدمی شبیه من چه انتظار می‌رود؟!



## سی و نه

ویران از این هم بیش تر خواهی اسیرت را؟  
این ریشه در خاک ادعای ناگزیرت را

جغرافیای خشم خیز! از اخم خود کم کن  
از سر بگیر آن قلب از امید سیرت را

چی خواستیم از تو به جز یک خنده دل جمع  
کردی همیشه در برابر راست تیرت را

غزلها

۸۹

از زندگی سرشار باشی، چشم بدبین کور  
آوردی از شادی ما ارچند تیرت را

از انقلاب حتماً سوی میدان آزادی  
یک روز خواهی رفت و می‌یابی مسیرت را

گاهی بگو از حال مادر، از رفیقانم  
از من مگیر ای بلخ! لطف دیر دیرت را.

## چهل

وقتی وجودی پر شود تا استخوان از مهر  
سود است هرچه می‌رسد به او زیان از مهر

در این زمان که می‌فروشد سایه‌اش را سرو  
دارند تعبیر حماقت، دیگران از مهر

فرقی ندارد، من به آن پابند خواهم ماند  
خالی شود حتا اگر کل جهان از مهر

غزلها

۹۱

گل‌دان پر گل می‌شوم آن صبح که باشم  
با خنده‌ای یک ره‌گذر را میزبان از مهر

برگی ستم افتاده دور از دامن باغی  
با من نرفت اصلاً جلو دیگر زمان از مهر

عشق از اول با برگ‌ریزان ارتباطی داشت  
آغاز از این‌رو می‌شود فصل خزان از مهر.

## چهل و یک

گذاشتم سر زانوی تو سر خود را  
مگو که کم کنم از پیش تو شر خود را

تو دشت دشت به فریاد من بغل هستی  
که ابر ابر ببارم سراسر خود را

بمان که آب شوم کوچ روشنایی را  
غروب تلخ و غم‌انگیز باور خود را

غزلها

۹۳

رسیده‌اند کلاغان به پشت پنجره‌ات  
گشوده‌اند به روی سرت پر خود را

و گیر مانده در این پرسش‌م که: پروردی-  
پرنده‌جان! تو چرا جسم لاغر خود را؟

زمانه دل‌تک زشتی‌ست، آرزو دارم  
به تو نشان ندهد روی دیگر خود را.

## چهل و دو

هم از وجود تو غمگین، هم از وجود تو شاد  
خلاف عقل، وجود تو جامع اعداد

نمی‌رسد نسبت به الهه‌های جهان  
به یک اشاره ولی- می‌کنی مرا آباد

شبیه صیدی که تیر خورده بر پایش  
کشانده باز خودش را به دامن صیاد

غزلها

۹۵

شبیبه مرده هندو به دست معشوقش  
گرفته است که آتش  
که رفته است به باد

پناه می‌برم از زندگی به چشمانت  
پرندوار به یاد تو می‌شوم آزاد

و می‌شتابم سمت دری، نمی‌دانم-  
که بسته است و یا باز، هرچه باداباد!



## چهل و سه

«من نیستم، تو هستی، باران و باد هست»  
جاده چه قدر شاد در این بامداد هست

من نیستم که روی سرت چتر وا کنم  
این حسرت هر دقیقه که در ازدیاد هست

گرچه چه فرق دارد، صدف برگ تر شود  
اما یگانه ترس من از گردباد هست

من نیستم کنار تو؛ اما تو در منی  
تو گرم صحبتی و به دستم مداد هست

پیغمبریستم که همه حرفهای او  
حرف خداست، چون که خودش بی سواد هست

من نیستم اگر که به فکر تو نیستم  
یک لحظه بگذرم به خیالت، زیاد هست

دنیا مشخص است از آن پس چه می شود  
نسبت به من به قلبت اگر اعتماد هست.

## چهل و چهار

نوشیده‌اند خون مرا، نوش حلقه‌ها  
جنسیم در معاملهٔ روش حلقه‌ها

با افتخار، رمهٔ خط‌های سرخ‌شان...  
از دست رفته‌ایم در آغوش حلقه‌ها

از قبل اگر چه حلقه‌به‌گوشیم، حالیا  
حلقه شدیم ردا شده از گوش حلقه‌ها

غزل‌ها

۹۹

هستند صرف زینت انگشت دیگران  
این می‌شود چه زود فراموش حلقه‌ها

پهلوی هم اگر بشینند، می‌شوند  
زنجیر، روی بازو و بر دوش حلقه‌ها

بیرون حلقه‌ها تک‌وتنها گذشت و رفت  
عمری از این زمانه پرجوش حلقه‌ها.

## چهل و پنج

خانه وقتی او را نمی‌خواهد که در آغوش خود امان بدهد  
در و دیوار عاجز از این که خواب راحت به کودکان بدهد

خاک‌آلوده دست‌هایی که عرق آمیخته‌ست پیوسته  
و هنوزم نمی‌تواند که دانه‌ای به پرندگان بدهد

پشت پا می‌زند به هرچه که هست، می‌رود روی سرخی‌ای بخرد  
تا که آن را به موقع برگشت، به زن و بچه‌اش نشان بدهد

غزل‌ها

۱۰۱

مثل خاری به چشم دیگرها، مثل گیمی به فکر گیمرها  
دست به دست.. مثل نوکرها، مرز در مرز امتحان بدهد

خلقت نابرابر خود را، خاک خالی ز باور خود را  
آب سررفته از سر خود را، از کدامش اول توان بدهد

آسمان بر سر تو می‌ریزد، یک نفر با اشاره‌ای طرفت  
در گوش رفیق خود -حتا نشنوی هم- زبان تکان بدهد

بوریا لوله در پس گردن، زندگی پرستویی کردن  
مبتلا به کشیدن و خوردن، گربه هفت‌جانه جان بدهد.

## چهل و شش

از همان روز که از دامن مادر آمد  
از همان ساعت که دایه دم در آمد

از همان لحظه که چیزی در گوشش خواندند  
خواهر و مادر و ناموس و سیاسر آمد

او که «محبوب»ترین هست، به پای نامش  
«ه» اضافه شد و در جنس دوم درآمد

غزلها

۱۰۳

به لبش خشک شد «آ»، مدرسه‌اش معبد شد  
معنی دوست به یادش گل پرپر آمد

خشم و خون، پنجره‌ای را به نگاهش آویخت  
کودکی طی شد و خونی ز صنوبر آمد

بال بسته ز قفس تا قفسی دیگر رفت  
سایه‌ای رفت ز سر، سایه دیگر آمد

زندگی چشم به در دوختن داریم شد:  
چه کسی آمد خانه، چه کسی برآمد؟



## چهل و هفت

سرزمین درنده‌گان استی، دعوی امتیاز هم داری  
دستت از آستین درازتر و ژست یک بی‌نیاز هم داری

سفرهات از گرسنگی لبریز، چشم‌های ز ناامیدی پر  
آسمان و زمین کنارت زد، سبحه و جانماز هم داری

پشت در پشت پشت‌ها بودند هفت پشت زمین به زانویت  
من نگویم، به منکرش لعنت، چند تن سرفراز هم داری

غزل‌ها

۱۰۵

که سر سبزشان زبان سرخ داده بر باد و می‌دهد بر باد  
مردمت را به خشم محمودی، دیگران را ایاز هم داری

پدری بر دهان فرزندش، باز فرزند بر دهان پدر...  
هست تاریخ تو پر از بالش، چقد فخر و ناز هم داری

فارسی نیست لقمهٔ دهن‌ت، ها‌ای میمون میان پیرهنت!  
جای خوبی‌ست شاخه‌های درخت، تو که دم دراز هم داری.

## یک

رباعی‌ها

۱۰۷

ای درهٔ صخره‌خیز آهن‌دیوار  
ای شیر ستاده بین جمعی گفتار  
ما در بندیم؛ گرچه بیرون خطیم  
تو آزادی اگرچه در بین حصار.

## دو

آواز نخوانده قشنگ است دلم  
آیینۀ خلق خلق تنگ است دلم  
ملکی ست به دست لطف یزدان بدنم  
دوشیزه مرده زیر سنگ است دلم.

سه

یک روز همه چیز سر جایش نیست  
او رفته و کفش عشق در پایش نیست  
در حافظه پیاده‌رو حک شده است  
از یار به جز نقش قدم‌هایش نیست.

## چهار

از دشمن او مگر چه جای گله است؟!  
از او سبقی گرفته، بی حوصله است  
او نام و کلاه و عکس و تندیس که نیست  
شهنامه سرکشی یک سلسله است.

جهان را بد نشان داده برایت  
جهنم کرده آماده برایت  
ترا با چی فریید غیر از این که-  
بهشتی را دهد وعده برایت؟

## یک

این قدر که خیال می‌تواند کشنده باشد  
واقعیت نمی‌تواند  
گلوله‌ای که یک بار از پا درمی‌آورد  
بارها از پا درآورده  
پیراهنی که روی بستر ترک شده  
چقدر بیمار  
چقدر عرق آورنده است  
باقی‌مانده درگیری گلا دیاتوری  
و یا «پاشنه‌بلندی بر کفشدان»  
چرخش یک رقص است  
یا صدایی که از آپارتمان  
گوشت را تا خیابان دنبال می‌کند  
واقعیت می‌تواند بلندای پریدن باشد  
اما خیال گرگی ست که  
با هر گوسفند پاره می‌شود.



## دو

گفتی چه خبر؟  
زیر و رو شدم  
چون پکتیا در زمین لرزه  
اصفهان در سیلاب  
که چرا هیچ خبری حتا تلویزیون را تکان نمی دهد  
نخواستم بزرگش کنم  
گفتم: چیزی به یاد نمی آرم  
جز چشمانت  
و چه بگویم از چشمانت.

سپیدها

۱۱۳

## سپه

سلام پدر  
امروز یکی به من  
روز پدر را مبارک گفت  
احساس نردبانی را دارم  
که کودکی از آن می‌رود بالا  
تا «پای هفت‌ساله‌گی را  
به هوا بکشاند»  
اما هنوز دلم می‌خواهد  
بادبادکی باشم  
که آن را رشته‌ای  
از رهاشدن در بی‌کران  
می‌رهانند.

## چهار

زمین دایره‌ای‌ست  
دور انسان  
و زمان  
دور ثانیه‌گرد  
چگونه از این دایره  
سر در بیارم؟  
وقتی نیستی  
بودنت را می‌کوبد  
با تیک تاکی بر مغزم  
و وقتی هستی  
نبودنت را.

سپیدها

۱۱۵

## پنج

خودم را جا مانده‌ام  
در اتاقی که نیستیم  
لبانش  
دست در کمر سیگار  
کلیدش  
فرو رفته در قفل  
این مرد کیست  
که به خانه برگشته؟

## شش

حق با توست  
لحظه را باید زیست  
عکس  
زمان را بر نمی‌گرداند  
از دست رفتن را تازه می‌کند  
اما بگذار بویت کنم و  
بنویسم  
شعر نمی‌گویم  
ترا ذخیره می‌کنم  
برای پیراهنم.

## هفت

آینده‌ها!

ما نه سر پیاز بودیم

نه ته پیاز

پیاز بودیم

پوست‌شدن و گریستن.

سپیدها

۱۱۸

## هشت

در تو مزرعهٔ گلی ست  
که مثل آفتاب گردان‌ها  
دنبالت می‌دوند  
و دهان به دهان راه می‌افتی  
سرخ می‌شوی در لبخند  
حلقه می‌شوی در انگشت  
و در هر دل  
خیابانی را نقش می‌بندی  
که عقل به پایان می‌رسد  
در من اما گل‌دانی ست  
بر تراس مترو که‌ای  
که باران را  
تنها دل‌تنگی آسمان می‌داند.

## نه

آتش می‌گیرد  
پله‌ها پایین می‌روند  
خیابان راه می‌افتد  
پله‌ها بالا می‌روند  
جان می‌دهد بغل.

سپیدها

۱۲۰



«یار»

ای یگانه‌ترین یار»

نمی‌دانی که اگر آفتاب

پنجره را بیدار نکند

غافل می‌ماند چشم به راه

و گل‌ها را میل برخاستن نیست

مردی از حاشیه ملافه‌اش

یک‌چشمی نگاه می‌کند

هی ابر می‌بیند

و ابر می‌بیند

از صبح خبری نیست!

روز می‌آید اما

کفش‌ها را می‌بیند

رو به سوی در خشک شده‌اند

دوباره از پله‌ها پایین می‌رود

دستان در را از پشت می‌بندد

بی سلام و پیام تو

این‌گونه در صدای نفس‌هایم

خواب را گول می‌زنم.

## یازده

در کدام جنگل گریختی؟  
پرچم‌ها سپید شده‌اند  
در کدام دریا غرق؟  
آب از گلوی مان می‌گذرد  
که سبز می‌شوند  
لاله‌ها بر گورها  
صدای جهان پژمرده  
زبان سرخ، سر سبز نمی‌دهد بر باد  
و کبوتر  
تنها یک عکس است.

## دوازده

پیاده‌ها پیاده می‌زایند  
در خواب‌های کودکی‌ام  
کفش‌های یک وزیر می‌درخشید  
بزرگ‌تر که شدم  
دیگر کودک نبودم  
که کفش‌هایم بدرخشند  
می‌خواستم  
پیراهنم پرچم پیروزی باشد  
حالا میان‌سالی میانم را چنان بسته  
که تکان نمی‌خورم  
تا پیاده پشت سرم  
زیر پای فیلی له نشود.

سپیدها

۱۲۴

## سبزه

به خوش خنده‌هایش  
دل مشغول  
و در تعویق دمی هستی  
سال‌ها می‌گذرد.

## چهارده

نه پایین تکان می خورد

نه بالا

پایین چشم بند دارد

بالا زین.

سپیدها

۱۲۶

## پانزده

مویت را باز مگذار

ماهیان می‌پرند

از آبشار.

## شانزده

دروازه آسمان بسته  
دهان زمین باز  
من کودکی افغانستانی‌ام  
با دلی در مشت مادر  
که خوابیده زیر سقف  
تا دیگر نخوابد.

سپیدها  
۱۲۷

## هفده

بهمنی ام: برف آور  
کندی آفتاب و پوست کلفت شب  
از هفت‌خوان تنهایی  
با انجماد نفس‌هایم  
به تو رسیده‌ام  
مردادی من  
پالتویت را به من بده  
تا از شانه‌های آدم‌برفی بخار بلند شود  
تو زاده شدی که  
به دنبال  
دریا از دلم عبور کند.



سپیدها

۱۲۹

## هجده

زاده شدی  
تا به یادم بیاری  
که نزیسته‌ام.





# Moorha

## Mibarand Nam-e Tora

Noor Mohammad Noornia



**MahMinou**  
Publications